



آنکه حقیقت را نمی داند نادان است، آنکه حقیقت را می داند ولی انکار می کند تبهکار است. بر تولت برشت



بشر در این دنیا بیشتر از همه موجودات، گرفتاری و عذاب کشیده است. بهترین دلیلش هم این است که در بین تمام آنها تنها او می تواند بخندد.

فردریش نیچه



به یاد داشته باشید که خوشبختی انسان به مقام یا دارایی او بستگی ندارد، خوشبختی، تنها به اندیشه ی او بستگی دارد.

دیل کارنگی



انسان همچون رودخانه است؛ هر چه عمیق تر باشد، آرام تر و متواضع تر است.

منتسکیو

پیشرفت کند و مجبور نشود برخلاف خواسته اش همراه خانواده اش به شهرستان برگردد. حالا بهرام هم بیشتر از قبل به این خانواده محبت می کرد.

بهرام اگر برای خانه خودمان خرید می کرد، حتما برای آذر هم خرید می کرد. حواسش بود که او کمبودی نداشته باشد. اوایل آذر راضی نبود و می گفت دلم نمی خواهد مزاحمتی برای کسی داشته باشم.

روزها می گذشت و من از روی دلسوزی و دلرحمی بیشتر از قبل به آذر و دخترش توجه می کردم. آنها را مانند یک مادر زیربال و پر خود گرفته بودم. خانواده آذر هم حالا خیالشان کمی راحت شده بود. بهرام هر روز بعد از آمدن به خانه مشغول بازی با دختر کوچک آذر می شد.

آذر هم هر روز عصر چای تازه دمش به راه بود تا از من و بهرام پذیرایی کند. خواهرهایم موافق این رفت آمد با آذر نبودند. آنها می گفتند آذر زن جوان و بیوهای است شما هم که بچه ای ندارید. بهتر است بیشتر حواست به زندگی ات باشد.

اما من گوشم به این حرفها بدهکار نبود. هم من و هم آذر از زیر و بم زندگی یکدیگر باخبر بودیم. در طول چند سالی که هم خانه بودیم به هم انس گرفته بودیم و محال بود که دل یکدیگر را بشکنیم.

حالا دیگر بهرام کاملاً به دختر شیرین زبان آذر علاقه مند شده بود. هر روز که از سر کار به خانه بر می گشت باید حتماً با دخترک بازی می کرد. آذر مانند عضوی از خانواده مان شده بود اما کم کم حسهای زنانه ام فعال شدند. برای اولین بار بود که از خنده های عمیق بهرام ناراحت می شدم. آذر را دوست داشتم، دخترش همه دنیای تاریکم را روشن کرده بود. اما احساسات زنانه ام مانع می شد و با موج منفی که می داد اجازه نمی داد از خوشحالی آنها شاد شوم.

دیگر محبت هایم به او دخترش خالصانه نبود. چیزی در اعماق قلبم اجازه نمی داد رفتارم مانند گذشته باشد. مدت ها بود که به دنبال بهانه های بودم که آذر از خانه مان برود؛ اما دلم نمی خواست کسی متوجه احوالم بشود. نمی دانستم چطور به بهرام بگویم دیگر هر چقدر آذر را حمایت کرده ایم کافی است. یکی دو بار که حرفی پیش کشیده بودم. بهرام مخالفت کرده و گفته بود دیگر حرف رفتن آنها را نزنم؛ چه ثوابی بهتر از گرفتن دست یک زن و بچه ی بی سرپرست؟

حالا دو سال از مرگ همسر آذر می گذشت و او مستاجر خانه ما بود. سعی می کردم که احساسم را کنترل کنم. باز هم مانند گذشته محبتم را بی دریغ نثار آذر و دخترش کردم. اما دوباره با دیدن آمدن بهرام از اتاق طبقه پایین احساسات بد به دلم راه پیدا کرد. یکی دو مرتبه اول بهرام درست کردن پرز برق و ماشین لباسشویی را بهانه کرد. اما یکبار که هیچکدامشان نمی دانستند من در خانه ام. دیدم که بهرام، به محض آمدن به خانه به اتاق آذر رفت. حالا مطمئن بودم که بین آنها خبری است. وقتی آهسته به طبقه پایین رفتم و از حیاط گذشتم و در چاقوب اتاق آذر ایستادم. هر دو نمی دانستند چه کنند. آذر بدون حجاب برای بهرام جای آورده بود. بهرام زبانش بند آمده بود. بدون حرف به خانه آمدم و وسایلم را جمع کردم. بهرام با دیدن جمع کردن وسایلم به گریه افتاد. قسم می خورد که فقط بینشان یک صیغه خوانده شده تا گناهی مرتکب نشوند. اما این حرفها برایم فایده ای نداشت.

بهرام آن شب جلوی رفتنم را گرفت و اجازه نداد که خانه را ترک کنم. تهدید کرد اگر بروم خودش و خانه را آتش می زند. فردای همان روز آذر و دخترش آنجا را ترک کردند. صیغه میانشان سه ماهه بود و هنوز دو ماه از آن باقی مانده بود. بهرام صیغه را فسخ کرد.

هر روز نادم و پشیمان از کاری که کرده از من بخشش می خواهد اما دیگر نمی توانم مانند گذشته با او زندگی کنم. یک ماه از آن روزها می گذرد؛ حالا دیگر طبقه پایین خانه را اجاره نمی همیم.

حالا که به گذشته فکر می کنم می بینم شاید من هم مقصر بودم. آذر از من جوان تر بود و می توانست مادر شود، اما من سالها جوانی را پشت سر گذاشته بودم و بهرام به خاطر من هیچ وقت طعم پدر شدن را نمی چشید. حالا فکر می کنم می بینم اگر من بیشتر مراقب زندگی ام بودم و هر غریبه ای را محرم زندگی ام نمی کردم، شاید این اتفاق نمی افتاد.

با وجود همه این مسائل به زندگی ام با بهرام ادامه می دهم اما می دانم نه زندگی زناشویی ام مثل گذشته می شود و نه می توانم با آدمهای اطرافم دیگر مانند گذشته رفتار کنم. هنوز هم نمی دانم رفتار من غلط بود یا کار بهرام یا آذر؟

مادرش را دعوت کرد و همانجا اعلام کرد که بچه دار نمی شویم و قصد نداریم بچه ای را به فرزند ی قبول کنیم. در جواب حرف مادر و خواهرهایش گفت که دوست ندارم درباره زندگی مان کسی کنجکاوی یا دلسوزی کند. با آنکه این رفتار بهرام تا حدودی به حرف و حدیث های خانواده اش پایان داد ولی گاهی مادر و خواهرهایش دور از چشم بهرام زخم زبان می زدند. اما برایم مهم نبود. همین که همسر مرا دوست داشت و بیش از هر چیزی ارزش داشت. بهرام به من اطمینان داده بود که در کنار من احساس خوشبختی می کند و این خوشبختی نیازی به بچه ندارد.

زندگی مان ادامه داشت. تابستان هر سال خواهرزاده ها و برادرزاده هایم به خانه مان می آمدند و برای مدتی ما را از تنهایی درمی آوردند. اما همه اینها برای مدت کوتاهی بود و دوباره من با یک دنیا تنهایی باقی می ماندم. شاید همین موضوع باعث می شد که برای جبران و فرار از این تنهایی در خانه به هر بهانه ای میهمانی بگیرم.

دائم خانه مان پر می شد از آدمهای مختلف که پذیرایی شان را می کردم. دوره های ختم انعام و روضه و میهمانی های خانوادگی و بهرام هیچ وقت با هیچ کدام آنها مخالفت نکرد. حالا که نمی توانستیم بچه ای از خودمان داشته باشیم در بیشتر کارهای خیر شرکت می کردیم. از تهیه جهاز تا وسایل خانه و همیشه بهرام هم مشوقم بود و در کارهای خیر شرکت می کرد. اما بعد از مدتی به این فکر افتادیم که برای درآمدن از تنهایی، طبقه پایین خانه مان را با مبلغ کمی اجاره دهیم. هم کمکی به دیگران می کردیم و هم من از تنهایی درمی آمدم.

در طول زمان خانه مان را به افراد مختلف اجاره دادیم. اولین خانواده ای که به عنوان مستاجر آمدند یک خانواده چهار نفره بودند که سه سال به عنوان مستاجر در طبقه پایین زندگی کردند. در طول این سالها دوستان خوبی برای یکدیگر شدیم و دختر و پسرشان مرا مثل یکی از خاله هایشان دوست داشتند.

بعد از آن هم خانواده های دیگر برای اجاره آمدند و ساکن شدند و هر خانواده ای که برای اجاره می آمد برای روی خوش و رابطه دوستانه و مبلغ کم اجاره، چند سالی در این خانه می ماندند و بعد از مدتی دوستان خوبی برای هم می شدیم و هنوز هم ارتباط دوستانه مان حفظ شده. حالا بیشتر از پانزده، شانزده سال از زندگی من و بهرام می گذشت. زندگی مان برای اطرافیان مثال زدنی شده بود. همه افرادی که ما را می شناختند افسوس زندگی و عشق بینمان را می خوردند و ما هر سال به شکرانه داشتن چنین زندگی خوب و سلامتی دست نیازمندان را می گرفتیم.

درست چهار سال قبل بود که آرزو و خانواده اش طبقه پایین را اجاره کردند. زن و شوهر جوانی بودند که یک دختری یک ساله داشتند. دخترشان را مانند فرزند خودم دوست داشتم. شیرین زبانی های دخترک کار خودش را کرد و بهرام هم عاشق این دختر کوچک شده بود. این بچه را که می دید لبخند عمیقی روی لبهایش نقش می بست و دیگر مانند گذشته اعتراض نمی کرد که پابند بچه های مردم شده ام. بزرگ شدن این بچه را جلوی چشمهایم می دیدم. مانند فرزند نداشته ام تر و خشکش می کردم. آذر هم با آنکه از من کوچکتر بود اما مثل یک خواهر با یکدیگر می ماندیم. در تهران فامیل زیادی نداشت و به همین دلیل به هم بیشتر انس گرفته بودیم. ولی دو سال قبل بود که یک روز خبر آوردند که همسرش در یک تصادف کشته شده است. روزهای بدی بود. دیدن نابودی این خانواده کار آسانی نبود.

بعد از آن صمیمیتان بیشتر از قبل شد. خانواده آذر اصلاً موافق تنها بودنش نبودند. اما آذر حاضر نبود برود و با خانواده اش زندگی کند. دوست نداشت دوباره به شهر کوچکشان برگردد. تصمیم گرفته بود در تهران بماند و کار کند. اصرارهای آذر و پا در میانی من موجب شد خانواده اش به ناچار قبول کنند که فعلاً آذر در تهران بماند.

آذر برای آنکه نتواند خودش را به فامیلش ثابت کند سخت تلاش کرد تا کار مناسبی پیدا کند. بالاخره هم توانست در یک مزون لباس کار خوبی پیدا کند. او روزها سر کار می رفت و من از دخترکش نگهداری می کردم. در خانه هم دوستان و آشنایان را ترغیب می کردم که برایش کار بیآورند. دوست داشتم